# Yu wu

# 余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

❋اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون❋

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان نداره!

# فصل هفتم

## تجدید دیدار

## انتخاب کن

او مشتری داشت.

در یک ان تمام وجود مو شی را خشم و انزجار فرا گرفت.

خون میان سینه اش بجوش امد، دستانش از شدت نفرت میلرزید.

اما از که باید میرنجید؟

باید ان کسانی را مقصر میدانست که رنگ تابلو گومانگ را تغییر میدادند؟ اما انها فقط پولشان را بابت سرگرمی خود هدر میدادند.

ایا باید از وانگشو-جون متنفر میبود؟ اما او فقط از فرمان سلطنتی برای مجازات و تحقیر گناهکار اطاعت کرده بود.

پس تنها کاری که میتوانست انجام دهد تنفر از گومانگ بود.

گو مانگ خودش را به تباهی کشاند اما انگار که فساد و نابودی خودش کافی نبود و باید مو شی را هم با خود میبرد تا همراه او عذاب بکشد.

مو شی به کلمات قرمز روشن روی تخته نشانه خیره شد. بنظر میرسید ان رنگ یه نوع بیماری مسری غیرقابل درمان باشد که راحت تا عمق چشمانش نفوذ میکند و گسترش میابد.

با دیدن همه اینها،ناگهان حسی آشنا وجودش را در برگرفت،گویی کابوسی را دوباره به یاد اورده باشد.

درست چندین سال پیش هم انها در فاحشه خانه بودند و انجا هم گو مانگ درون اتاق بود، درحالیکه او بیرون ایستاده و زجر میکشید.

در ان زمان، او تازه از یک قرار ملاقات بازگشته بود و تصادفا شنیده بود که بعد از اینکه امپراطور جدید گو مانگ را از قدرت هایش محروم کرده، او دچار سردرگمی شده و همه چیز را انکار میکند و ظاهرا بخاطر مشکلاتش تمام روز را در فاحشه خانه به خوشگذرانی و نوشیدن میگذراند.

مو شی باور نکرد.

اما وقتی در نور کم مثل احمقها نفس نفس زد و از میان صدای خنده و پچ پچ دخترانه رد شد و در سنگین چوبی را که به اتاق خواب کناری منتهی میشد هل داد و در دورترین گوشه اتاق چهره ای آشنا دید، فهمید که اشتباه میکرده.

چهره اش همان بود اما بنظر میرسید ان مرد همان ادمی نیست که میشناخته....

گو مانگ روی دور ترین لبه تخت نرم دراز کشیده بود، مهره و یشم دورش را گرفته بود،عود خوشبو به ارامی در بخوردانی به شکل حیوان و طلایی رنگ میسوخت؛ ذره ذره، دودی به رنگ ابی کمرنگ مارپیچ وار به سمت بالا حرکت کرد و اتاق را با مه غلیظی پوشاند، هیچ چیز به وضوح دیده نمیشد. با شنیدن صدا، گو مانگ چشمان قرمز و خواب الود خود را باز کرد و به مو شی نگاهی انداخت..... انگار که نمی توانست خشم و رنج را در صورت دوست قدیمی اش ببیند، فقط ریز ریز خندید.

مو شی احساس کرد همراه لبخند گومانگ چیزی درون قلبش شکست.

"فقط سکسه، میتونی با هر کسی انجامش بدی.چرا انقدر جدی بگیریم؟" این حرفی بود که گو مانگ ان موقع به او گفته بود.

گو مانگ هیچ وقت به این جور چیزها اهمیت نمیداد، برای همین بود که ان موقع میتوانست در تخت موشی نفس نفس بزند و درحالیکه صورت نگران او را در اغوش گرفته و دلداریش دهد: *خوبم، چیزی نیست،گو مانگ-گِه گِه پوست کلفته، هر کاری میخای بکن، من میتونم تحمل کنم. اگه شیدی دوست داره، اگه شیدی میخواد..... میتونی..... میتونی محکم تر انجامش بدی.....*

ان سالهایی که انها دیوانه وار گرفتار یکدیگر شده بودند، مو شی گو مانگ را تا حدی میکرد که اشک میریخت و با حالی پریشان زیر لب اسمش را صدا میزد، بغضش را فرو میداد و میگفت *عاشقتم*.

اما شاید عشقشان را جدی نگرفته بود.

به همین دلیل بود که هنوز می توانست در حالیکه در منطقه سرخ[1] خوابیده، بدون کوچکترین اهمیتی به آنچه در گذشته اتفاق افتاده با خوشحالی لبخند بزند.

این خود مو شی بود که خیلی احمق بود.

در واقع او مانند کودکی که راحت گول میخورد تمام حرف های عاشقانه ای که گو مانگ با لبهایش در تخت زمزمه کرده بود را جدی گرفته بود.

"مشکلش چیه؟"

[1] منطقه سرخ یا منطقه چراغ قرمز به منطقه‌ای از شهر گفته می‌شود که روسپیگری و کسب و کار مرتبط با مسائل جنسی همانند فروشگاه‌های محصولات سکسی و استریپ کلاب‌ها در آن منطقه متمرکز شده. ریشه این واژه از نور سرخی که به عنوان نماد روسپی‌خانه استفاده می‌شود برگرفته شده‌است.

وقتی امپراطور جدید گو مانگ را رها کرد، او دیگر راه درست را در پیش نگرفت و خودش را جمع و جور نکرد. شاید کار اعلیحضرت،یا مرگ یکسری افراد بود که روح او را چنان تکه تکه کرد که میخواست تمام زندگی خود را به لجن بکشد.

تریاک، الکل، زن.

او به هر انچه که او را در توهم فرو میبرد و از واقعیت دور میکرد روی میاورد، زیرا تنها در این خیالهای واهی بود که هنوز میتوانست ژنرال گو مانگ جوانی باشد که فکر میکرد بوده است؛ اینگونه برادرانش، همرزمانش، دوستانش و سالهای گرم و خوبی که با هم سپری کرده بودند هرگز از کنارش دور نمیشد.

از اتاق خانه باغ لو می صدای ضعیف حرف زدن به گوش رسید و موشی حس کرد دیگر قادر به نفس کشیدن نیست.ناگهان چرخید،به سمت انتهای ایوان قدم برداشت و صورتش را بیرون برد تا به هر سختی ای نفس بکشد.انگشتان باریکش محکم قاب پنجره را گرفت تا جایی که چوب زیر فشار دستش ترک برداشت.

*هرزه.*

چشمان مو شی به رنگ خون درامد و بدون یک کلمه حرف به تاریکی بی انتهای شب خیره شد.

این کلمه بشدت بی رحمانه ناگهان از درون قلبش برخاست. این اولین بار در کل زندگی اش بود که برای توصیف یک شخص به چنین اصطلاح ناپسند و شرورانه ای فکر میکرد.

*گو مانگ هرزه.*

یک زمانی فکر میکرد گو مانگ را خیلی خوب درک میکند، فکر میکرد گو مانگ را بهتر از هر کس دیگری میشناسد، یک زمانی انقدر احمق بود که گو مانگ را در قلب خود داشت و با او به عنوان محبوبترین شخص زندگی اش رفتار میکرد.

گو مانگ قبلا به وضوح به او آموخته بود که خوابیدن با یکدیگر واقعا معنی خاصی ندارد و چندین بار معاشقه فقط به این معنی است که انها بدن یکدیگر را دوست دارند. اما او نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد و او را عشق خود میدید و از ته دل میخواست برای همیشه لیاقت بودن با او را داشته باشد. او در رابطه با این موضوع، لجباز و مصمم بود و هیچ کس نمیتوانست این تصمیم او را تغییر دهد.

بنابراین او یکبار از صمیم قلب به گو مانگ اعتماد کرد تا حدی که بعدها، زمانی که گو مانگ توسط همه مورد انتقاد قرار گرفت، او در سالن اصلی کاخ سلطنتی چاگهوا ایستاد و رو به همه گفت *من، مو شی، به جونم قسم میخورم که گو مانگ هیچ وقت مرتکب خیانت نمیشه.*

اما گو مانگ به او دروغ گفت.

گو مانگ به او خیانت کرد.

بارها و بارها به اعتمادش خیانت کرد، روز به روز امیدهایش را بر باد داد.

و در اخر، خنجری درون سینه اش فرو کرد و گفت هیچ راه برگشتی وجود ندارد.

یک روزی فکر میکرد که اوضاع دیگر از این بدتر نخواهد شد. چه کسی میتوانست تصور کند که حتی الان هم گو مانگ میتواند قلب شکسته او را خرد کند....

مو شی قبلا از ورود به خانه باغ لو می در واقع امیدی کوچک و کمرنگ در قلب خود داشت. امیدوار بود که گو مانگ هنوز ان گو مانگ قوی و با اراده ای باشد که میشناخته، کسی که هیچگاه در برابر ثروتمندان و قدرتمندان سر تعظیم فرود نمیاورد و اجازه نمیدهد لبخندش را از او بگیرند. اگر این چنین بود شاید قلبی که گومانگ سوراخ سوراخ کرده بود اندکی تسکین پیدا میکرد.

اما گو مانگ حتی همان اندک ارامش را هم به او نداد.

مو شی احساس کرد تمام استخوان ها و گوشت و خونش با نفرت میلرزد.

گو مانگ برای زنده ماندن میتوانست واقعا خود را ..... تا انجا که .....

با صدای بنگ، در باز شد.

مو شی ناگهان پشت خود را صاف کرد و بسان شاهینی که با دقت طعمه هایش را تماشا میکند،حالتی دفاعی به خود گرفت.برگشت، اما میتوانست بگوید صدا از سمت اتاق گو مانگ میاید.

یک نفر درحالیکه که نفرین میکرد و فحش میداد، خلط غلیظی را روی زمین تف کرد و از اتاق گو مانگ خارج شد و همانطور که به فحش دادن ادامه میداد با قدم های سنگین از پله ها پایین رفت. بوی تند الکل از مقابل ایوان گذشت.

مشتری ای که همین الان رفت مست خراب بود.

مو شی همانطور در جای خود ایستاد، حس انزجارش شدت یافته بود و تمام سعیش را میکرد تا خشمی که در او میجوشید را سرکوب کند.

مدت زیادی گذشت، بوی الکل از بین رفته بود. سرش را بلند کرد و چشمانش را بست، سپس اهسته انها را گشود و با آرامشی عجیب و مرموز بدون هیچ حرفی به سمت اتاق گو مانگ رفت.

بازایستاد، چکمه های چرم و مشکی را بلند کرد و به ارامی به در لاکی که با نقوش ظریف و درهم کنده کاری شده بود لگد زد.

بالاخره وارد اتاق شد.

اتاق کم نور بود و تنها با یک چراغ روغنی روشن شده بود، بوی تهوع اور الکل هنوز از سرتاسر اتاق به مشام میرسید. مو شی با صورتی منقنض داخل شد، چشمانش را چرخاند و اطرافش را نگاه کرد. هیچکس انجا نبود.

یکبار دیگر اتاق را از نظر گذراند، در نیمه راه متوجه صدای قطرات اب از پشت پرده شد.

گو مانگ داشت حمام میکرد.

دریافت انی این موضوع مانند یک میله آهنی بر سرش کوبیده شد و باعث شد چشمانش بچرخد.حالت جنون به او دست داد،خون بر سرش هجوم اورد و چشمانش سرخ شد. لبش را گاز گرفت و سرش را به طرفین تکان داد، ناخنهایش خیلی وقت بود که عمیق در کف دستش فرو رفته بود، به سختی شعله هایی که از دورنش زبانه میکشید را فروشاند.

اما گو مانگ الان چه ربطی به او داشت؟! اگر تحقیر شده بود، شکنجه شده بود یا حتی اگر ..... اگر ..... هیچ ربطی به او نداشت!

تصور نمیکرد هنوز انقدر عصبانی باشد، در واقع حس تلخ نفرت و رنجش درونش طی این سالها بشدت قویتر شده بود.

برای اینکه خودش را کنترل کند روی میز کوچک دایره ای شکل نشست و همانطور که منتظر بیرون آمدن گو مانگ بود در سکوت چشمانش را بست. باخودش فکر کرد، وقتی گو مانگ او را ببیند چه واکنشی نشان خواهد داد؟

اصلا وقتی خود او گو مانگ را میدید چه باید میگفت؟

درحالیکه به این فکر میکرد، مدتی طولانی در سکوت دندان به هم سایید، حتی نفهمید کی صدای شر شر اب متوقف شد.

شمع دیگری در اتاق روشن شد و او را از افکار خود بیرون کشید. چشمانش را باز کرد و به ارامی سرش را چرخاند، مرد جوانی را دید که روپوش سفیدی به تن دارد و بیصدا او را مینگرد و معلوم نبود چه مدت است که انجا ایستاده.

صورتش هنوز همانی بود که در خاطرات او جای داشت.

اما کمی لاغر شده بود.

برای لحظه ای، هیچکس یک کلمه هم نگفت.

مرد جوان بی سر و صدا ایستاده بود، جلوی روپوشش شل شده بود، دور گردنش حلقه ای نفرین شده قرار داشت. پاهایش برهنه بود و موهای قیرگون و نامرتبش آزادانه روی شانه هایش ریخته و دور چهره رنگ پریده و باریک او را دربرگرفته بود که باعث میشد چشمانش فوق العاده روشن بنظر برسد. تازه خودش را شسته بود، قطرات اب اهسته از موهایش میچکید و تا گردنش، تا استخوان ترقوه اش، تا روی

سینه اش..... تا جایی که زیر سایه های لباسش مخفی بود سُر میخورد، و تنها ردپایی کمرنگ از رطوبت به جا میگذاشت.

گو مانگ.

گو مانگ.....

اتاق به طرز غیرقابل تحملی ساکت بود و باعث میشد صدای های شهوانی و پر حرارت ناشی از سکس که از اتاق کناری برمیخاست بیشتر در گوش فرو رود.

سفیدی چشمان مو شی هنوز اندکی قرمز بود و مشت های گره کرده اش هنوز میلرزید. او به ان مرد خیر شد، برجستگی گلویش بالا پایین رفت، گرچه میخواست چیزی بگوید اما قادر به گفتن حتی یک کلمه هم نبود.

بالاخره، همدیگر را دیدند. بالاخره دوباره همدیگر را دیدند.

او سوالهای زیادی در ذهن داشت اما در ان لحظه نمیتوانست حتی به به یکی از انها هم فکر کند.

تنها چیزی که از جلوی دیدگان تارش عبور کرد صحنه سالها پیش در کشتی جنگی بود؛ سربند ابی دزدیده شده ای که کج بر پیشانی گو مانگ بسته شده بود، خنجری[۲] خونی که چانه اش را بالا اورد، نگاهی خیره و غیرقابل درک که او را نگریست و صدایی که گفت *واقعا* میکشمت.

---

[۲] بچه ها راستش اینجا لغت bayonet به کار میبره که معنیش اصلیش میشه سرنیزه که من تو چپترای قبل نوشتم، راستش راجب سلاح و اینا خیلی نمیدونم برای همین طبق خودش ترجمه کردم! ولی اینسری عکسشو سرچ کردم و تو ویکی پدیا خوندم ببینم چیه و اینا ..... بنظرم خنجر بکار ببریم مناسب تر باشه چون مثل یه چاقویی که میبندن لبه تفنگ! خلاصه همین دیگه..... خنجر!

ان موقع مو شی فکر کرده بود که شاید این برای انها اخر خط است.

اما حالا گو مانگ یکبار دیگر جلوی چشمانش بود، حالت صورتش ارام بود و بیصدا به او نگاه میکرد.

کاملا خنده دار بود، نفرت او بسیار عمیق بود اما در ان لحظه چون حواسش پرت بود نتوانست به موقع متوجه حضور گو مانگ شود و فرصت دیدن اولین واکنش گو مانگ را موقع دیدن خودش از دست داد.

در حال حاضر گو مانگ ارام بود و هیچ نوع واکنشی از خود نشان نمیداد، به او هم درست مانند هر مشتری دیگری که در این دوسال از در وارد شده بود نگاه میکرد، در او هیچ اثری از ان احساساتی که مو شی با انها آشنایی داشت دیده نمیشد.

برخلاف انتظار تجدید دیدار ارامی بود.

انقدر آرام که کمی دلهره آور بود.

انها مدتی به هم خیره ماندند، سپس گو مانگ به جلو قدم برداشت و کنار مو شی نشست.

این حرکت آرام احتمالا فراتر از انتظارات مو شی بود و اگرچه در چهره اش تغییری ایجاد نشد اما باز هم ناخودآگاه کمی عقب رفت.

"تو....."

گو مانگ ناگهان یک طومار بامبویی کوچک را از روی میز برداشت و بیصدا به دستش داد.

مو شی نمیدانست ان برای چیست، اما ان را گرفت و زیر نور بی جان شمع باز کرد. محتوی طومار را سرسری خواند اما در یک آن خونش به جوش امد، سپس تمام بدنش یخ کرد.

وقتی به اخر رسید، چشمانش را بست سپس وحشیانه طومار بامبویی را روی میز پرتاب کرد.

بنگ.

جو ارام به لرزه افتاد.

"..... گومانگ." مو شی به او زل زد، سعی کرد خودش را کنترل کند، اما اتش درون چشمانش شدیدتر زبانه کشید، بند انگشتانش ترقی صدا کرد "لعنتی دیوونه شدی؟!"

"باید انتخاب کنی."

گو مانگ دهانش را باز کرد.

انها بالاخره بعد از این همه مدت یکدیگر را ملاقات کرده بودند و در کمال تعجب اولین چیزی که او گفته بود همین سه کلمه بود.

یکبار دیگر طومار بامبویی را برداشت و دوباره به دست مو شی داد "یکیو انتخاب کن."

"فکر کردی من برای چی اومدم اینجا؟!"

بنظرمیرسید گو مانگ فقط همین دو کلمه را میداند "انتخاب کن."

مو شی انقدر عصبانی بود که میتوانست همانجا بمیرد. قفسه سینه اس با نفس های بریده بریده بالا و پایین میرفت. در جفت چشمان سیاهش اش کینه و دشمنی موج میزد. سفیدی چشمانش از شدت خشم به رنگ خون درامد. خشم، رنج، غم، همه در ان سایه سرخ رنگ منعکس میشد.

او ان طومار کوچک را برداشت و بعد از مدتی دوباره ان را روی میز پرتاب کرد.

طومار در اثر ضربه باز شد، در ان فهرستی از قیمت های خانه باغ لو می بود زیبا و مرتب نوشته شده بود. از مصاحبت تا همراهی در نوشیدن گرفته تا تخلیه خشم، تا فحاشی، تا ضرب و شتم، تا..... تا.....

مو شی نگاه خود را از طومار دور کرد.

"اگه انتخاب نکنی، پس من باید چیکار کنم؟"

او داشت مو شی را به مرز جنون میکشید، اما موشی سرسختانه تحمل میکرد. او بشدت کلافه و عصبانی بود اما صبوری کرد و از بین دندان های به هم فشرده اش گفت "منظورت چیه که باید چیکار کنی؟"

گو مانگ با ارامش به او نگاه کرد، نگاهش بسان چاهی عمیق و متروک بود "مگه نیومدی اینجا منو مثل جنده ها بکنی؟"

"....."

صورت مو شی یخ بست.

او جرات نمیکرد باور کند که همچین حرفی از او شنیده.

فقط فکر به ان محتویات معده اش را زیرو رو کرد.

"گو مانگ، تو....."

"همه میان اینجا که این کارو بکنن..... اگه نمیخوای اینکارو بکنی، برای چی اومدی اینجا؟"

برای بار سوم، او طومار بامبویی را برداشت و جلوی مو شی باز کرد.

"انتخاب کن یا برو."

"....."

---

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: از دست دادن کنترل

"چی میخوای؟"

"پول."

"واقعا حاضری برای زنده موندن هر کاری بکنی، نه؟! میخوای باهات بیام تو تخت؟!..... مگه قبلا به اندازه کافی نگاییدمت!!؟"

هشتگ # مینی تئاتر:

قبلا.....

مو شی: گو مانگ برای من مهم نیست.

موشی: ما دیگه جدا شدیم.

مو شی: اینکه مرده یا زنده اس به من ربطی نداره.

الان.....

مو شی: تو به من خیانت کردی.

مو شی: تو با قلب من بازی کردی و بعدش ولم کردی.

مو شی: اگه راجب رابطه و عشقمون جدی نبودی، چرا منو اغوا کردی؟!!!!!

گو مانگ: دوست من، امیدوارم درس گرفته باشی که یکسری مردا هستن که مهم نیست چقدر پاهاشون بلند و سکسیه، چقدر خوش قیافه ان و چقدر تو تخت خوب و کاربلد ان، تو بازم هیچ وقتِ هیچ وقتِ هیچ وقتتتتت نباید باهاشون بخوابی؛ وگـرنه، با اینکه کاملا مشخصه اون کسی بوده که تورو به فـاک داده، بازم اصرار داره که مسئولیت همه چی گردن توعـه! هوووف.....